با ساكنان بهشتى

شهید مسعود رهگشا

نیز مانند همه بچه های آن روزها که از روستا برای ادامه

تحصیل به شهر می رفتند در فصل تابستان نیز که مدرسه ها

تعطیل می شد به آموختن قرآن مجید نزد ملای ده می رفت و

برای تامین امکانات معیشت با برادران و خواهرانش به جمع

در دوران تحصیل در دبستان، دانش آموزی باهوش بود.

وى برخلاف دانش آموزان روستايي كه به شهرها مي رفتند

و به انزوا طلبی و حس حقارت مبتلا می شدند ، از تک روی

و انزوا به شدت پرهیز داشت .دانش آموزی بود که هم

خوب درس می خواند و هم با همکلاسانش و بخصوص

آموزگارانش و دبیرانش ارتباطی شایسته برقرار

دانش آموزان و آموزگاران با سجایای اخلاقیش انس گرفته

بودند ، وجه مشخص وى از ديگران همين شور و عشقش به

معاشرت و در جمع نشستن بود ، به همین علت معلمانش او را

دوست می داشتند و او را در کارهای دبیرستان دخالت

می دادند ، به جای آنکه در ساعات فراغت از درس مانند دیگر

همسالانش به خیابان گردی و تفریحات ناسالم بپردازد ، به

از او اسط سال ۱۳٦٥ كه نهضت انقلاب اسلامي به رهبري

امام خمینی در ایران آغاز گردید ، با دیگر دانش آموزان

دبيرستان ازجمله شهيد موسوى نسب گروه تخريبي تشكيل

دادند و با آتش زدن و شکستن بانکهای طاغوتی و پخش و

تكثير اعلاميه هاى امام، به وظايف خود در قبال انقلاب انجام

وى چندين بار از طرف ماموران آگاهي ميناب تحت تعقيب

قرار گرفت که با زرنگی خاصی از چنگشان گریخت. شهید

در اواسط سال ۲۰۰۱ به منظور تحصیل در علوم دینی عازم

شهر مقدس قم شد . در آن شهر علاوه بر تحصیل ، عامل

پخش و رساندن اعلامیه ها و نوارهای سخنان امام به میناب

بود و رابطه خود را به این ترتیب با دیگر همرزمانش پیوند

سالهای عمرش را به عبادت یا به خدمت به انقلاب گذراند.

وقتی حرکت اسلام را در همه شئون زندگی جامعه اش پویا

و جارى مشاهده كرد ، دلش از شوق و جانش از شكر لبريز

شد. وی در جبهه جنگ روحانی یک گروهان خط مقدم بود

که در عملیات فتح المبین فروردین سال ۱۳۶۱ پیکرش مورد

اصابت گلوله هاب دشمن قرار گرفت و به آرزوی دیرینش یعنی

ا با تشکر از معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی سازمان

بنیاد شهید و امور ایثارگران استان هرمزگان

کارهای مثبت و مطالعه کتاب های مفید می پرداخت

آورى خرما و ليمو ، يار و مددكار پدر بودند .

شهید مسعود رهگشا در سال

۱۳٤۰ در روستای جغین

شهرستان رودان از پدر و مادری

كشاورز متولد شد . وى به علت

ضعف بنیه و نبود پزشک و کمی

امکانات مادی در کودکی آنچنان

بیمار شد که همه از زنده ماندنش

قطع امید کردند اما خدا نخواست

در کودکی بمیرد . دوران

دبستان را در روستای زادگاه

خُود گُذراند و برای ادامه

تحصيل عازم ميناب شد . شهيد

خدا خدا می کردم که اینباربخورد چون

باهوشيارشدن دشمن وآن همه تانك

ونفر بر و نیرو آخر ماجرا را کاملا

مى شد احساس كرد. اما تنها چيزى كه

درحاج على نمى شد پیدا كرد

دستپاچگی وهراس بود. اوکه کاملا به

رفتارش مسلط بود دومین گلوله را

بلافاصله پس ازاین شلیک صدای مهیبی

برور ورور منطقه را فراگرفت موشک آرپی جی به

هدف اصابت كرده بود وچون داخل

نفربر مملو از مهمات بود انفجارات پشت

بند آن نیز بصورت مسلسل ادامه پیدا

منهدم شدن نفربربا آن همه مهمات باعث

شد چند تانک دیگر که خیلی به آن نزدیک

بود هم منفجر شده وهمین مسئله

جِهنمی عجیب را درمقابل چشمانمان

انفجارات توام باعث ترس درنيروهاي

دشمن شده و با فراری شدن بعضی

ارنیروها بقیه آنها هم پابه فرارگذاشتند

که رزمندگان ما بامشاهده این ترس

دردشمن اقدام به تعقیب ارتش فراری

فراری شدن این نیروها باعث به غنیمت

درآمدن چند دستگاه تانک ونفر برشد

که همه اینها فقط مدیون شجاعت

و آرامشی بود که حاج علی ازخود به

پس ازاین ماجرا ودرجریان دستگیر

شدن تعدادی ازنیروهای عراقی

مشخص شد ارتش عراق تدارك

سنگینی برای پاتک به نیروهای ایرانی

دیده بود اما تلفات سنگین این درگیری

و لو رفتن عملیات خرمشهر را جان تازه

بخشید وازتلفات سنگین که دشمن به

خواب دیده بود جلوگیری نمود.

وقتی گزارشهای نظامی ارائه می شد

مشخص گردید که فرار نیروهای دشمن

با آن وضعیت کمترین هزینه وتلفات را

برای پاکسازی شهر به نیروهای خود

تحمیل کردوارتش اسلام به راحتی

پاکسازی منطقه را که می بایست

درمرحله دوم به انجام می رسید را به

حاج علٰی گروسی فرمانده گردان

حبيب بن مظاهر بود كه قبل ازعمليات

والفجر مقدماتي ، پشت تپه دو قلو كنار

کانال مشهور کمیل پایش روی مین رفته

وبراثر قطع پا جانباز می شد.

اماً این مسئله باعث نشد که جبهه را ترک

کرده و خانه نشین شود او باادامه جنگ

فرماندهي محور علمياتي فاو درعمليات

والفجر هشت را برعهده می گرفت که

درهمین عملیات ودرمنطقه مذکور

شربت شهادت رانوشید.

سرانجام رساند.

با مسلح کردن موشک آرپی جی بلند

فريادكشيد "يازهرا(س) "همزمان بااين

فریاد کشیدن گلوله اول را بسمت یک

تانک شلیک کرد ولی اولین گلوله به هدف

نخورد . شلیک این گلوله توجه عراقی را

به سمت ماجلب كرد اما تا قبل ازاينكه

. لوله تانکها به سمت ما بچرخد حاج علی

گلوله دوم را هم درآرپی جی گذاشت

واین بار به سمت یک نفر بر هدف گیری

صدام نمودند.

نمایش گذاشته بود.

شب بود و ماباید تاساعت ۱۱ پای کار بودیم ومعبر را باز می کردیم. ساعت دوازده و پنج دقیقه بود که فرمان حمله صادر شد و مابه قلب دشمن تاختیم امابه یکباره عراقیها که انگار موضوع حمله را می دانستند آتشباری شدید را به روی ما آغاز کردند. خاکریز اول فتح شد خاکریز دوم نیز به همین ترتیب به تصرف ما در آمد. تااین که در خاکریز سوم یکی از همراهان ما هدف گلوله مستقیم دشمن قرار گرفت وازناحیه پا بشدت مجروح شد. خودم را به کنار او رساندم. أز او خواستم برگردد. دلش نمى آمد قبول كند ولی به اصرار من، راه پشت جبهه را درپیش گرفت. اما هنوز چند قدمی نرفته بود که من به چشم خود دیدم که گلوله ای به سرش خورد و مظلومانه به شهادت رسید. حیرت زده ماندم. بغضی در گلویم راه نفس کشیدن را برمن بسته بود با صدای بلند گریه کردم. مظلومیت او اشکم را درآورد. خشمی را در وجودم حس می کردم اسلحه را برداشتم پاکسازی میدان مین را به نیروهای تازه نفس سپردم و به قلب دشمن زدم. وقتی به پل "سابله" رسیدم نیروهای اسلام در حال درهم شکستن بعثی های مستقر در آن سوی پل بودند. به شتاب اسلحه را به سمت آن سوی پل گرفتم و هر چه در خشاب داشتم شلی*ک* کردم. جریان نبرد به درگیری تن به تن رسیده بود و ما درحالی که به شدت آنهارا سرکوب می کردیم آماج خمپاره هایشان شدیم. یکدفعه خمپاره ای در کنارمن به زمین نشست و تعادلم را از دست دادم. موج انفجار مرا گیج کرد و قدرت تصمیم گیری را ازمن گرفته بود .دیگر توان ایستآدن نداشتم. تنم پرازترکش شده بود . لحظاتی روی زمین دراز کشیدم تا نیرو بگیرم ولی بي فايده بود چون قادر به هيچ حركتي نبودم هرباركه قصد داشتم برخیزم پاهایم تاب نمی آوردند و دوباره به زمین می افتادم. به شدت از پایم خون می رفت یکی از دوستانم خودش را به من رساند . جسم مجروحم را به دوش گرفت تا به عقب ببرد. اما فایده نداشت .آتش شدید دشمن امکان هر حرکتی

را سلب كرده بود با اين حال دوستم به زحمت مرا عقب برد و داخل یک وانت تویوتا کنار چند زخمی دیگر گذاشت. خودش

روی تاج وانت نشست و به سرعت ما را به بیمارستان صحرایی

رساند. دو مجروح دیگر در کنار من آخرین لحظات عمر خودراً

می گذراندند وسرانجام به فیض شهادت رسیدند. به هر حال

دوستم که نامش نجف بود مرابه بیمارستان رساند و بستری

شدم. روز دوم که قصد داشتند مرا به تهران اعزام نمایند خبر

شهادت سروان خبیر را به من دادند او براثر اصابت گلوله

توپ به نقطه ای در نزدیکی اش به درجه رفیع شهادت نایل

آمده بود. یادش گرامی و

مرتضى كه خبر شهادت كمال را چندين سال پس از

شهادتش در تهران به من داد، گفت کمال را یکی دو شب

پیش از آخرین باری که به جبهه رفت، در قم در میهمانی

ديده و همان شب در همان مجلس بود كه كمال و چند

تلاش می کنم چهره او را به خاطر بیاورم. جوان ریز

نقش مو بور، حتماً دیگر کرکهای صورتش جای خود

پیراهن سفید یقه گردی پوشیده که پایین آن را روی

شُلُوار گشادی انداخته است. سحرگاهی در حجره ای در

مدرسه با صفاًی حجتیه، لوازم سفرش را جمع می کند،

حوله، مسواك، خمير دندان، چند دست لباس زير، جانماز،

و در نیم روزیا نیمه شبی، گلوله یا ترکش خمیاره ای او

او برزمین، کیلومترها دورتر از مشهدش، در پاریس زن

ریز نقش به یکباره چهره پسرش در برابر دیدگانش نقش

بسته و قلبش در یک آن به هم فشرده شده بود؟

پیکر کمال را در قطعه شهدای قبرستان گلزار شهدای قم

به خاک سپردند. در سفری به قم که با راهنمایی مرتضی

برسر مزارش رفته بودم و هجوم خاطرات ناتوانم كرده

بود، هنگامی که در اطراف قبر این دوست، در کنار

بعضی قبور، زنانی را می دیدم که به زیارت مزار عزیزشان

آمده اند، به یاد گفته پیامبر(ص) افتادم، که پس از جنگ

احد، به زنان بنی هاشم گفت: بروید و در خانه حمزه هم

. بگرييد و نوحه سر دهيد، که از خانه همه شهيدان صدايي

بلند است، جز خانه عموى من حمزه، كه كسى را ندارد

چشمان ترم را می بندم. بر ورقی از دفتر خاطرات

نانوشته می نگرم: ساعت از ۹ شب گذشته است. من و کمال و کاظم پس

از بستن درب كانون، به سمت ايستگاه مترو مي رويم. قرار است امشب برويم خانه كاظم. يكي از آخرين شبهاى

زمستان نسبتاً معتدل پاریس است و با کاپشن و لباس

گرم می شود گفت، هوا بیشتر خنک است تا سرد. از عید

م مسیحیان مدت هاست که گذشته، اما هوا بوی عید را

دارد. بهار نزدیک است. کلوشاری : (دایم الخمران

بی خانمان) که از دو جیب بزرگ و برجسته پالتوی

مندرسش، سر بطری های مشروب بیرون زده بود و

پالتویش که با دکمه های نبسته، بیشتر نقش شنل را

پیدا کرده بود، از کنارمان می گذرد. دو شیشه شراب

ارزان قیمت درون جیبهای پالتو، آن را بیشتر از قواره

انداخته بود. با وجود گرم نبودن هوا، انگار بوي الكل

و چرک تن و فلاکت، هاله گرمی بر گرد وی پدید آورده

بودکه شعاع آن تا چند قدمی بینی را می سوزاند. مدتی

است مرد مست را که تلوتلو خوران جملات نامفهومی را غرغر می کرد، پشت سر گذاشته ایم. من و کمال کِنار هم قدم می زنیم. کاظم با فاصِله ای اندِک

جلوتر ازما گام های بلند برمی داشت. کمال گفت: تازگی

رمین می کند. آیا به هنگام افتادن بی بر.

تن دیگر قرار رفتن به جبهه را می گذارند.

را به ریش خلوت و نرمی داده بود.

قرآنی کوچک، کتاب دعا

خاطره اش جاویدان باد.

مسجد جامع خرمشهر میعادگاه كرده بودند.

روزهای مقاومت وازخودگذشتگی کمترکسی است که به خرمشهر

ناگفته باشد ازروزهای خاک وخون دراین شهر. شهید علی گروسی از رزمندگان لشکر ١٠حضرت سيد الشهدا اولين موذني بود که پس ازفتح خرمشهر دراین مسجد

سرهنگ علي کريمي اين ماجرا را اينگونه روایت می کند:

حاج علی گروسی ازبچه های ماهدشت کرج بود،او درماهدشت هم مکبری بنده باایشان درمنطقه عملیاتی رمضان ضد زره آرپی جی زن بودند دو روز شدیم صبح زود تانکهای عراقی به سمت ما می آمدند به علت حجم زیاد آتش و غبار غلیظی تمامی منطقه را گرفته بود به علت انفجارات زیاد وبمباران شديد دشمن باانواع واقسام ادوات نظامی کسی جرات نمی کرد سرش را ازكانال بيرون بيارود.

عاشقانی بود که رزمندگان دفاع مقدس آنجا را به مکتب خانه ایثارگری مبدل این مسجد باگذشت سالها هنوز مرکز

یادآوری خاطرات به یادماندنی ترین

نگرفته باشد. شاید حکایت نجات معجزه آسای مجدد خرمشهر ازپاتک سنگین دشمن آنهم توسط اولین موذن مسجد جامع خرمشهر پس ازآزاد سازی روایتی

صدای ادان را بگوش ساکنین شهر که حالا شاید علاوه بررزمندگانی که درحال ورود به شهر بودند ،تعدادشان بسيار اندک بود،می رساند.

نمازجمعه این شهر را برعهده داشت . . درسال ۲۱ آشناً شدم ایشان درگردان ازعملیات گذشته بود که وارد منطقه تمامی منطقه بوی باروت می داد و گرد

دراین حین شهید گروسی قبضه آرپی جی خود را به همراه چندگلوله برداشت وبسمت تانك هاى دشمن حركت نمود وبه من هم گفّت :اگر خواستي بيايي چند گلوله آرپي جي بردار ودنبال من بيا. من هم تازه وأردبودم وزياد أشنا نبودم،ما باهمدیگربه سمت دشمن حركت كرديم فاصله ما باتانكها حدود دو کیلومتر بود. تانکهای دشمن هنوز آرایش خاصی نگرفته بودما به اتفاق هم سنگر گرفتيم وتغييرموضع داديم

نجات خرمشهر پس ازفتح

پاِگذاشته ولی ازاین مسجد سراغی

فاصله ما باعراقي هابه حدودا يك

كيلومتر رسيده بود ، هنوز عراقي ها مارا نديده بودند . درحالی که من درنگرانی آخروعاقبت کار مان بودم حاج علی گروسی داخل

خنکی هوا را به سینه میکشم. خوشم می آید. زیپ

مى انديشم كه چه شگفت است با دو جمله، با باور دو گواهی؛ اشهد ان لااله الا الله و اشهد ان

سرما مي خوري. كمال ادامه داد: و النار ذات الوقود .. همچنان می خواند و من طعم ملس غبطه را در کامم حس

..... و السماء و الطارق و ما ادريك ماالطارق النجم الثاقب

رحلة الشتاء و الصيف ... به جزيكي دو اعراب تمام سوره را صحیح از برخواند. گفتم: خیلی خوب است. بر صورتش خنده شکفت.

شرمنده می گویم، اما کمال من سوره زلزال را خوب از حفظ نیستم. گردی از بهت برچهره اش نشست و من را یاد نگاه مادرش به پوسترهای آویخته بر دیوارهای سالن نشیمن کانون انداخت، اما به سرعت لبخندی زد و گفت: خوب باشد، با هم تمرینش می کنیم. لبخندس را پاسخ

كاپشنم را باز مى كنم. كمال همچنان مى خواند: ... و السماء ذات البروج و اليوم الموعود و شاهد و مشهود قتل اصحاب الأخدود

محمد رسول الله، به یکباره یك غریبه خودی شده و در دردها و آرزوهای خیل انسان هایی که تا دیروز برای او

كاظم سرش را برمي گرداند و بلند بلند مي گويد: الله، الله، كمال نكند دارى حافظ مى شوى. كاپشن و پیراهن ولنگ و باز من را می بیند و می گوید: پهلوان كاظم سربرگرداند و با حفظ همان فاصله راه افتاد. كمال

مى رسيم سر پلكان ايستگاه سن پلاسيد. عده اى در حال بالا آمدن از پلكان مترو هستند. كمال آرام مى خواند: صدق الله العلى العظيم. و به من و كاظم كه حالا در كنار وى ايستاده ايم، تا أن

خواند: بسم الله الرحمن الرحيم. لايلاف القريش. ايلافهم

خُواند: بسم الله الرحمن الرحيم . اذا زلزلت الارض

نامفهوم بودند، شریك می شود

عده بگذرند، می نگرد. هر دو خنده کنان می گوییم: خیلی خوب است، خیلی. صورت کمال می درخشد.

سفر شهادت

حركت آرام را شروع كرد وتا فاصله

٥٠٠متري بدون اينكه دشمن رامتوجه

حضورش كند ، خود را رساند .

او حالًا فاصله چنداني با تانكها نداشت

ناگهان رو به من کردوبااشاره دست

فهماند که باید بطرف جلو وباهمان

من هم حركت كردم نزديك شهيد

گروسنی رسیدم ،لحظه ای نگذشت که

روش حركت كنم.

یک سنگر به مدت چند دقیقه به راز و نیاز

ودعا پرداخت . درهمین حین به ذهن من

این فکرخطور می کرد که چطوری یک

نفر بایک ِآرپی جی میِ خواهد جلوی

ستون تانک دشمن را بگیرد. بعد از راز

ونياًز ،حاج على روبه من كردو گفت :

تواينجا بنشين وتامن نكفتم ازاينجا

او به حالت نیم خیز وخمیده خمیده

🔷 دکتر محمدحسین امیر اردوش

حركت نكن.

از پاریس تا مرصاد

است كه آماده كرده ماكاروني گوش ماهي كه بي گوشت و بی رب و بی پیاز پخته شده است و تنها کمک برای پایین فرستادن آن از گلو، روغن داغ کرده ای است که روی آن می ریزد. کاظم نیز در آن اتاق دو در سه متر، که تخت و میز تحریر كوچك، بخش وسيعي از أن را اشغال كرده است، چون

کدبانوی و سواسی، یکسره این طرف و آن طرف می رود و معدود اشیای موجود در اتاق را مرتب می کند. با چشم غره ای به سیگار روشن من، قدری لای پنجره را باز می کند. ساعت شماطه دار روی میز را کوک می کند. فو دکارها را منظم می چیند. پرمی گردد و پرده را قدری این سو و آن سو می کند، در حالی که برای انجام هریک از این کارها، از روی سفره شام خیز برمی دارد و من هر بار می اندیشیدم اگر به جای شلوار کردی که به پا کرده بود، شلوار معمولی به پا داشت، حتماً درز میان آن می شکافت و اگر این قدر ترکهای نبود، خیزهای پی در

به یاد گفته پیامبر (ص): یس از جنگ احد، به زنان بنی هاشم گفت: بروید و در خانه حمزه هم بگریید و نوحه سر دهید، که از خانه همه شهیدان صدایی بلند است، جز خانه عموی من حمزه، که کسی را ندارد تا بر او بگرید

پی برای او حتی با این شلوار گله گشاد نیز آسان نمی ش پې کارونی دست پخت کمال را به هوای چای بعد از آن که كار دست خودم مي باشد و مايه دار دم شده است، فرو مى دهم. سفره را جمع مى كنم. چاى مى ريزم. كاظم می گوید: چقدر عربی ریخته ای. به این پررنگی دیگر خوابمان نمی برد.

كمال چاى را مزه مزه مى كند. چون هميشه يادم رفته است که او چای را شیرین مینوشد. بلند که می شود، مى فهمم. معذرت مى خواهم. او در حالى كه به چابكى قاشق چای خوری را می آورد، خنده کنان می گوید: چیزی نیست و می نشیند.

برق جست وخيزگر نگاه و لبخند محوش مي گويند الان است که شروع کند و شروع می کند ... می گوید، مى پرسد، قبول نمى كند، موافقت مى كند، از بدر به احد مى رود، از مكه به مدينه، از فتوحات به حروب ثلاثه، از

کوفه به شام، از شام به بغداد، جنگهای صلیبی، حمله در اتاق کوچک کاظم در خوابگاه دانشجویی «ارسی»، مغول، فتح قسطنطنيه، كاه از سلمان مي پرسد، كاه از روى تحت كأظم؛ تنها تخت اتاق، دراز كشيده آم و سيكّار اباذر مي گويد، از حلاج و محي الدين و مولانا، از طارق مى كشم. تنم زياد كش و قوس مى آيد. انگار نيمچه و صلاح الدين و محمد فاتح و يك شبه مي خواهد از فتح سرمايي خورده ام. كمال مشغول چيدن سفره شامي مكه تا فتوحات مكيه را هضم كند.

اشتهای سیری ناپذیر برای دانستنی های اسلامی دارد. بسیارمی خواند. بسیارمی پرسد و هرگاه محیط مناسبی بيابد، به بحث و كنكاش درباره مطالعات و يافته هايش می پردازد. به فرزند گمشده ای می ماند که همه او را از یاد برده باشند و به یکباره در مجلس تقسیم میراث پدر حاضر شده باشد. می خواهد از ریزو درشت ماترک پدری باخبر شود تا به هيچ وجه حقش پايمال نشود و سهم الارثش را به تمامی بگیرد. عقربه های ساعت، ساعت های اولیه بامداد را نشان

کشیدن های من انداخته و بر سرمان ابری از دود درست شده است. کاظم خمیازه کشان برمی خیرد و پنجره را به تمامی باز می کند و می گوید: بس است دیگر. دیر وقت است، بخوابیم، اگر تمامی هیجان این هزار و چهار صد سال را بخواهیم همین الان مزه مزه کنیم که منفجر مى شويم. رو به من كرده و گفت: تو هم دود همه کتابخانههای سوخته شده اورگنج را به این اتاق فسقلی کشانده ا*ی.* هر سه برمی خیزیم . با کش و قوسی که كاظم به خود مى دهد، تن و بدن من و كمال نيز كش و قوس مي آيد.

به سرعت دو جای خواب تنگ هم، بر کف موکت اتاق مى اندازيم. كاظم چراغ را خاموش مى كند و هر كس بر جای خود آرام می گیرد.چشمانم تب دار است و گلویم از سیگارهایی که پشت هم کشیده ام می سورد. در سرم ده ها واقعه و صدها شخصيت و انبوه گفتارها، به هم مى پيچند و سنگينش كرده اند. در حالي كه گماشتگان سلطان خواب، دورشو

كورشوگويان، در وجودم مى خلند، مى انديشم كه چه شگفت است با دو جمله، با باور دو گواهى؛ اشهد إن لااله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله، به يكباره يك غریبه خودی شده و در دردها و آرزوهای خیل انسان هایی که تا دیروز برای او نامفهوم بودند، شری*گ* مى شود. صدها شخصيت قديس و شرير كه تا ديروز بيس ازنامهای بازیگران صحنههای قدیمی زندگی اقوام بیگانه نبودند، و اَشنایی با اَنها، تنها نشانگر دانستههای تاریخی بود، از قالب حروف و کلمات برمی خیزند، جان می گیرند و انسان می بیند که انگار همه آنها را می شناسد. با تمامى صحنه ها احساس صميميت مى كند. سينه اش دم به دم از عشق و کینه پر و خالی می شود. و با این دو جمله است که به یکباره می بیند پایه کوتاه یا بلندی از عمارت پرشکوهی به نام تمدن اسلامی شده است. شمع یا ستاره ای بر فرش یا سقف آین بنا ... ورق نانوشته خاطرات با استقرار سلطان خواب به يكباره

پایان می گیرد. پس از سال ها، این جملات را به آن اضافه می کنم: و كمال شتابان شتافت و ستاره اي شد از هزاران ستاره آویخته برسقف این بنای عظیم.



